چمنزار – بخش چهارم

مترجم دخترے با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

myanimes.irسایت

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

قلب جین لینگ و بقیه پسران چنان می تپید که انگار میخواست از سینه شان بیرون بزند.آنها می ترسیدند اتفاقی برای وی ووشیان افتاده باشد.او همچنان که بیرون را تماشا میکرد.ناگاه از جا پرید و با دست چشمانش را پوشاند او با صدای بلندی گفت:«آه!»قلب پسرها از کار ایستاد و مو به تنشان سیخ شد:«چه خبر شده؟!»

وی ووشیان تا جایی که می توانست به آرامی گفت:«ششششش،حرف نزنین،دارم نگاهش میکنم!!»

جین لینگ صدایش را چنان پایین آورد که از صدای وی ووشیان نیز آرامتر شنیده میشد:«خب چی داری میبینی؟چی پشت دره؟»

وی ووشیان نه به نگاه خیره او پاسخ گفت و نه جواب درستی داد:«هممممم....آره....این جالبه...خیلی جالبه!»

حالت چهره اش نشان میداد که بسیار خوشحال است.زیرا هم چهره اش و هم لحن حرف زدنش نشان میداد از ته دلش هیجان زده است.کنجکاوی شاگردان از استرس قبلی شان پیشی گرفت.لان سیژویی دیگر نتوانست تحمل کند و پرسید:«...ارشد مو،چی اینقدر جالبه؟»

وی ووشیان گفت:«وای که چقدر خوشگله!ساکت باشید پسرا...نترسوندیش...من هنوز درست و حسابی نگاهش نکردم!»

جین لینگ گفت:«برو کنار منم میخوام ببینم!»

«منم میخوام!»

وی ووشیان گفت:«مطمئنین؟»

«آره!»وی ووشیان کمی برای کنار رفتن طولش داد انگار که نمیخواست از پنجره دل بکند.اول از همه جین لینگ به آن طرف حرکت کرد و نگاهش را از لای شکاف چوبی به

بیرون دوخت.هوا تاریک شده بود.در این جو سرد،حتی مه سنگین شهر "ایی"نیز بنظر یخ زده می آمد و هیچ کس نمیتوانست به آسانی خیابان را تماشا کند.جین لینگ مدتی به دید زدن پرداخت اما هیچ چیز "زیبا"یا "جالبی"ندید.او که نا امید شده بود با خودش فکر میکرد: *نکنه موقعی که حرف زدم ترسوندمش و رفته؟!*

درست در لحظه ای که میخواست تسلیم شود،یک هیکل کوچک و ظریف اما در خود جمع شده جلوی شکاف ظاهر شد.از آنجا که آمادگی رویارویی با آن "چیز" را نداشت حس میکرد کل تنش به خارش و مور مور افتاده نزدیک بود فریادی از سر ترس بکشد اما موفق شد شوک سختی که در حال انفجار سینه اش بود را متوقف کند.او با حالتی خشک و خمیده ساکت مانده بود.پس از اینکه سوزشی که در سرش وجود داشت آرام گرفت،علی رغم میل باطنی به طرف وی ووشیان که عامل اصلی این آشوب بود رفت.او به پنجره تکیه داده بود.یک گوشه دهانش را جمع کرده و ابروهایش را بالا برده بود با شیطنت لبخندی به جین لینگ تحویل داد:«خوشگل نیست بنظرت؟»

جین لینگ به فضای پشت سر او چشم دوخت چرا که فهمید عمداً آنها را به مسخره گرفته و از لای دندان های بهم ساییده گفت:«...آره هست.....!»وقتی قلبش آرام گرفت راست ایستاد و خیلی طبیعی گفت:«بهترینه....تو کل زندگی آدم کم پیش میاد همچین تیکه ای ببینی!»

بعد از بیان نظرش،کنار کشید تا نفر بعدی بخاطر حقه وی ووشیان مسخره شود.حرفهای آنان در ذهن دیگران رسوخ کرد و کنجکاوی همه را به اوج خودش رساند.لان سیژویی که نمیتوانست خودش را نگهدارد بطرف نقطه ای که او ایستاده بود رفت. تا چشمش را نزدیک شکاف گرفته با عجله عقب

پرید و گفت:«آه!»ولی از آنجا که آدم صادقی بود برخلاف آن دو،رنگ صورتش از ترس پرید.او با شوک عقب عقب رفت.بعد از اینکه چند باری دور خودش چرخید و حیران به وی ووشیان نگریست و گفت:«ارشد مو...اون یه ...یه.....»

وی ووشیان با آگاهی کامل جواب داد:«همونه درسته؟اصلا نمیخواد بلند بگی چیه چون مزه اش از بین میره...یه چیز شگفت انگیزه! بذار همه خودشون تماشاش کنن!»

وقتی پسرها ظاهر ترسیده سیژویی را دیدند دیگر جرات نداشتند خودشان بروند و لای شکاف را ببینند.یک چیز شگفت انگیز؟همین بیشتر سبب شد منصرف شوند.آنان دستانشان را به نشان رد کردن تکان دادند و گفتند:«نه نیازی نیست،ممنون!»

جین لینگ با خشم گفت:«ما الان تو این وضع گیر کردیم اونوقت تو شوخیت گرفته؟بینم عقل تو سرت نداری؟»

وی ووشیان گفت:«تو خودتم اومدی دنبال من!بعدشم صداتو واسه عموت بالا نبر...ترسناک بود نه سیژویی؟»

لان سیژویی مطیعانه سری تکان داد و گفت:«آره!»

وی ووشیان گفت:«خوبه...این فرصت خوبیه که بتونین تمرین کنین.چرا آدما از اشباح یا ارواح می ترسن؟بخاطر اینکه مردم موقعی که می ترسن،هوشیاریشون رو از دست میدن و این بهترین موقع است واسه اینکه اشباح انرژی یانگ رو از اونایی که ترسیدن بمکن.برای همینه که اشباح یا ارواح سرگردان از کسانی که نترس هستن وحشت دارن،این مدل آدما کلا وحشتی ازشون ندارن.در نتیجه فرصت حمله بهشون رو پیدا نمیکنن و اشباح نمیتونن هیچ بلایی سرشون بیارن.واسه همینه شاگردان

تهذیبگر از این فرصت برای شجاع شدن استفاده میکنن!»

لان جینگ یی که بخاطر عدم توانایی در برخاستن چندان کنجکاو بنظر نمیرسید من من کنان گفت:«آدم شجاع از موقع تولدش شجاعه...آدم چه خاکی میتونه تو سرش بریزه اگه ترسو بدنیا اومده باشه؟!»

وی ووشیان گفت:«بینم تو از موقع تولد میتونستی رو شمشیر پرواز کنی؟آدم وقتی کلی تمرین میکنه اینکارو یاد میگیره...آدما هم به چیزایی که ازشون می ترسن اینطوری عادت میکنن.بنظرتون اینجا خیلی بوگندوئه؟حالتونو بهم میزنه؟بهتون قول میدم یه ماه اینجا زندگی کنین...اونوقت بدون اینکه حس بدی داشته باشین اینجا غذا هم میخورین!»

پسرها که به وحشت افتاده بودند همزمان با ترس گفتند:«شوخیت گرفته؟!!!امکان نداره!!»

وی ووشیان گفت:«این فقط یه مثاله،خب حالا خود منم تا بحال همچین جایی زندگی نکردم،یجورایی شک دارم تو یه جای کثیف و ترسناک بتونین غذا بخورین ولی نباید همینطوری سرسری بهش نگاه کنین بلکه با دقت باید به همه چی توجه کنین و جزئیات رو ببینین.با این جزئیاته که توی کمترین زمان ممکن میتونین نقطه ضعف دشمن رو پیدا کنین.باید به آرومی موقعیت رو بسنجین و منتظر یه شانس برای حمله متقابل باشید.خیلی خب،متوجه حرفام شدین؟خیلیا شانس نمیارن من بهشون راهنمایی بدم.همین الان ازش استفاده کنین.همتون بصف شین و یه نگاه کوچولو بهش بندازین.یالا!»

«مجبوریم اینکارو بکنیم....؟»

وی ووشیان گفت:«البته من که شوخی ندارم باهاتون.بعدشم من کسی رو مسخره نمیکنم.حالا از جینگ یی شروع

میکنیم چون جین لینگ و سیژویی اول دیدنش!»

لان جینگ یی گفت:«چی؟مگه لازمه منم نگاهش کنم؟آدمایی که سم جسد خورده بهشون نباید از جاشون حرکت کنن.خودت اینو گفتی!»

وی ووشیان گفت:«زبونت رو دربیار بگو آآآآ»

لان جینگ یی گفت:«آآآآآآ»

وی ووشیان گفت:«تبریک میگم درمان شدی!حالا با شجاعت یه قدم به پیش بذار اعلی حضرت بفرما!»

لان جینگ یی گفت:«من درمان شدم؟مسخره میکنی درسته؟»

او بحالت اعتراض و انکار،درحالیکه از ترس خشک شده بود به طرف پنجره گام برداشت.اول نگاهی به آنسوی پنجره انداخت و سرش را برگرداند سپس دوباره این کار را تکرار کرد.وی ووشیان به تخته زد و گفت:«نکنه میترسی؟من اینجام بابا...اون نمیتونه تخته ها رو بشکنه و چش و چالتو بخوره ها!»

لان جینگ یی که از جا پریده بود گفت:«من به اندازه کافی دیدم!»

پشت سرش نفرات بعدی به شکاف نگاهی انداختند و هر کدام از ترس نفسشان بند آمده بود.وقتی صف به پایان رسید وی ووشیان دوباره گفت:«خب دیدینش؟حالا جزئیاتی رو که دیدین به بقیه بچه ها بگین منتها خلاصه وار اینکارو بکنین!»

جین لینگ می جنگید تا اول حرف بزند:«چشماش سفیده،دختره،کوچیک و استخونیه قیافه اش خوبه و یه چوب بامبو دستشه!»

لان سیژویی با کمی فکر گفت:«قد این دختره تا سینه من میرسه...لباسای کهنه ای تنشه و اصلا تمیز نیستن.شبیه گداهای توی خیابونه...اون چوب بامبویی هم انگاری یه عصای سفید...احتمالا چشماش قبل از مرگ اینطوری سفید شدن این یعنی که اون قبل از مردن کور شده بوده!»

وی ووشیان گفت:«جین لینگ کلیات رو دیده و سیژویی جزئیات رو بهتر متوجه شده!»

لبهای جین لینگ از روی نا رضایتی بهم پیچید.یکی از پسرها گفت:«این دختر احتمالا پونزده یا شونزده سالشه!چهره اش بیضی شکله و صورت بانشاطی داره.موهاشم با یه گیره چوبی بسته که روش یه روباه حکاکی شده.اون کوچیک نیست فقط زیادی لاغره...هرچند خیلی مرتب بنظر نمیاد ولی چرک و کثیف هم نیست....یه ذره تمیزش کنن دختر خوشگلی میشه!»

وی ووشیان وقتی سخنان آن پسر را شنید پیش خود حس کرد پسرک آینده روشنی دارد.او تشویق کنان گفت:«آفرین آفرین...جزئیات رو بخوبی و با دقت توضیح دادی...پسر تو بزرگ بشی شاعری چیزی میشی...!»

پسر که خجالت کشیده بود رو به دیوار نگریست تا به خنده همراهانش بی توجهی کند.یکی دیگر از پسران گفت:«بنظرمیاد این صدای چوب بامبو هم واسه اینه که چوبش رو میزنه زمین و راه میره،اگر اون قبل مردن کور شده بوده وقتی تبدیل به روح بشه هم نباید بتونه ببینه حتی اگه فقط یه عصا دستش باشه چیزی رو نمیتونه تشخیص بده!»

پسر دیگری با مخالفت گفت:«ولی همچین چیزی مگه ممکنه؟ تو آدم کور ندیدی؟اونا هم موقع راه رفتن آروم حرکت میکنن وگرنه ممکنه بخورن به کسی!ولی این روح همش می چرخه اینور اونور...تا حالا همچین آدم کور فرزی ندیده بودم.»

وی ووشیان گفت:«کارتون خوبه همینطوری بهش فکر کنین.دقیقا باید همینطوری به مساله رو آنالیز کنین.نذارین هیچ چیز مشکوکی از دستتون در بره...حالا بذارین دعوتش کنیم داخل تا به سوالاتمون جواب بده!»

اون همانطور که سخنانش را به اتمام میرساند یکی از تخته ها را کند.نه فقط پسرهای داخل مغازه که روح پشت در نیز بخاطر حرکات سریع او از جا پریدند.دختر شبح از روی احتیاط چوب بامبویی خود را بالا گرفته بود.وی ووشیان اول به روح سلام کرد سپس پرسید:«خانم جوان،اینجا کاری داری؟تمام این مدت داشتی این بچه ها رو دنبال میکردی؟»

چشمان دختر گشاد شده بود او اگر زنده بود قطعا دختر زیبا و بامزه ای میشد.هرچند با چشمانی بدون مردمک و خونی که از دهانش روان بود چهره اش تنها ترسناک تر از قبل شد.چند نفری از پشت در خشکشان زد.وی ووشیان آنان را آرام کرد و گفت:«واسه چی می ترسین؟شماها که این ریختی خونریزی کردن رو دیدین باید بهش عادت کرده باشین...اون نمیتونه خونریزی دهنش رو کنترل کنه شماها چتونه؟واسه همینه میگم باید چیزای بیشتری تجربه کنین!»

قبل از این،دخترک،دایره وار جلوی پنجره می چرخید و با چوبش به زمین ضربه میزد و با پا به در لگد می انداخت.در حالیکه دستانش را تکان می داد به آنها خیره شده بود اما الان همه کارهایش تغییر کرده و دائم اشاره میکرد و انگار میخواست چیزی بگوید.جین لینگ با شگفتی گفت:«چقدر عجیبه...نمیتونه حرف بزنه؟!»

دختر شبح با شنیدن این حرفها متوقف شده و دهانش را باز کرد.خون از دهان خالیش فواره زد.زبان او را از ریشه بیرون کشیده بودند.شاگردان از ترس حس میکردند کهیر زده اند و همزمان برایش احساس تاسف میکردند.*پس واسه همینه نمیتونه حرف بزنه...هم کوره هم لال طفلکی...*

وی ووشیان گفت:«میتونه از زبون اشاره استفاده کنه؟کسی این زبون رو بلده؟»

هیچ کس نمیدانست.دختر آنقدر هراسان بود که پایش را به زمین کوبید،سعی داشت با عصایش روی زمین خط خطی کند و چیزی بنویسد.با اینهمه او نیز از خانواده باسوادی نبود و نمیتوانست چیزی بنویسد.معلوم بود که با ضربات عصا یا ایما و اشاره هیچ کسی متوجه منظور او نخواهد شد.ناگهان،از انتهای خیابان صدای پاهایی که سریع می دوید و نفس های یک انسان به گوش رسید.دختر شبح در دم ناپدید شد.احتمالا دوباره هم باز میگشت ولی وی ووشیان ابدا نگران این موضوع نبود.او بسرعت تخته را سر جایش برگرداند و از لای شکاف به تماشای بیرون پرداخت.بقیه شاگردان نیز میخواستند بدانند اوضاع بیرون از چه قرار است،بهمین دلیل همه با هم جمع شده و به در فشار می آوردند.از سر تا پای شکاف های در و پنجره سرهای شاگردان مشخص بود و آنها شکاف کوچک را به این شکل پوشاندند.

اگر چه در آن لحظه مه کمی کمتر شده بود ولی خود به خود به حالت اولیه برگشت.یک هیکل سیاه مه را درحالیکه سلانه راه می رفت با عجله در مه می چرخید.او سر تا پا سیاه پوشیده بود.بنظر میرسید در حین فرار دچار آسیب دیدگی شده است.شمشیر آویزان به کمرش نیز با پارچه سیاه رنگی پوشیده شده بود.لان جینگ یی پچ پچ کنان گفت:«نکنه این همون مرد مه گرفته اس؟»

لان سیژویی با پچ پچ جواب داد:«فکر نکنم چون حرکات اون با این مرد فرق داشت!»

گروهی از مرده های متحرک شخص را دنبال میکردند.با سرعتی که آنان پیش میرفتند خیلی زود او را میگرفتند.

او با بیرون کشیدن شمشیرش،حملات مرده های متحرک را پاسخ داد.شمشیرش درخشان و زلال بود و به آسانی مه را از هم می برید.وی ووشیان در دل با شعف گفت: *عجب حرکت قشنگی!*

هرچند پس از این حمله شخص،صدای آشنا ولی عجیب دوباره شنیده شد.پودر سیاه و سرخ رنگی از جسد تکه تکه شده بیرون پاشید.مرده های متحرک او را محاصره کرده بودند.او جایی برای پنهان شدن نداشت و سر جای خود بی حرکت ایستاده و پودر سمی او را در برگرفت.لان سیژویی که از دیدن این صحنه شوکه شده بود،با صدای بسیار آرامی گفت:«ارشد مو،این مرد....ما....»

حالا گروهی دیگر از مرده های متحرک شخص را دوره کرده بودند.حلقه محاصره تنگ تر و تنگ تر میشد.او دوباره شمشیر کشید و پودر سمی بیشتری از اجساد بیرون تراوید.او مقدار زیادی از پودر را تنفس کرده بود و بنظر میرسید که در حال از دست دادن تعادل خود است.وی ووشیان به زبان آمد:«باید کمکش کنیم!»

جین لینگ گفت:«میشه بگی چجوری؟الان دیگه نمیتونیم بریم اونجا...همه جا رو پودر سمی گرفته...تو هم به اونجا نزدیک بشی مسموم میشی میره!»

بعد از لحظه ای تفکر وی ووشیان پنجره را رها کرده و قدم زنان به وسط اتاق رفت.پسرها با چشمانشان حرکات او را دنبال میکردند.دو عروسک کاغذی در سکوت میان نرده ها قرار داشتند.وی ووشیان جلوی آنان قدم میزد و سپس جلوی دو عروسک کاغذی که بشکل زن بودند ایستاد.شکل ظاهری هر کدامشان متفاوت بود ولی بنظر میرسید عمدا به شکلی ساخته شده اند که شبیه دو خواهر دوقلو بنظر برسند زیرا آرایش،لباسها و ترکیب صورتشان کاملا شبیه هم بود. حالت خمیده ابروها و لبخندشان آنقدر واقعی بود که انسان می توانست صدای "هه هه هه"خنده آندو را بشنود.موهایشان گوجه ای در دوطرف بسته شده،گوشواره

های سرخ در گوششان ،دستبندهایی طلایی بدست داشتند و کفش هایشان گلدوزی شده بود.شباهتشان یادآور خدمتگزاران یک خانواده ثروتمند بود.وی ووشیان گفت:«این دو تا چطورن؟»

او به آرامی شمشیر از غلاف بیرون کشیده شده یک پسر را لمس کرده و نوک انگشت خود را برید.بطرف عروسک ها چرخید و مردمک های چشم آنان را به خون آغشته کرد.سپس قدمی به عقب برداشت.لبخند کوتاهی زد و زمزمه کرد:«ای چشمانی که در زیر مژگان بلند قرار داری،لبهایت را به نیشخند از هم باز کن،بدون توجه به خیر یا شر،من تو را با این چشمان خونین احضار میکنم!»ناگهان نسیم خنکی تمام مغازه را در برگرفت.پسرها با هراس شمشیرهای خود را محکم چسبیدند.در برابر چشم همه عروسک های کاغذی خواهران دو قلو به حرکت درآمدند.از لبهای نقاشی شده آنان صدای "هه هه هه" خنده به گوش رسید.این طلسم احضار چشم های رنگین بود!

در میان بهت و حیرت آنان،صدای خنده عروسک های دوقلو بی وقفه ادامه داشت.در یک لحظه،چشمان رنگ شده با خون انسان در حدقه چشم آندو چرخیدن گرفت.شکل نگاه آنان وحشت آور و گیج کننده بود.عروسک ها روبروی وی ووشیان ایستادند و او با پایین آوردن سر به آنان درود گفت.وی ووشیان بیرون در را به آنها نشان داد و گفت:«اون آدم زنده رو بیارین داخل...غیر از اون همه چیو از بین ببرید!»

صدای خنده دلهره آور از دهان عروسک ها شنیده میشد.سپس باد ناگهانی وشحتناکی درهای را تماما از هم گشود.دو عروسک در کنار هم از در خارج شده و به حلقه محاصره مرده های متحرک نفوذ کردند.اصلا قابل باور نبود که چگونه،این عروسک های کاغذی قدرتی این چنین سهمگین داشتند.با کفشهای ظریف و آستین های جمع شده،دستانشان را تازیانه وار تکان

میدادند و یک جسد متحرک را تکه تکه کردند.بعد نیمی از سر یک مرده دیگر را جدا نمودند—انگار که لبه آستین عروسک ها مانند شمشیرهای تیز و برنده عمل میکرد.طنین خنده شان در طول خیابان ادامه داشت که باعث شگفتی میشد و ترسناک بود.

کمی بعد حدود پانزده یا شانزده مرده متحرک روی زمین تکه تکه شده و می لولیدند.دو خدمتکار کاغذی پیروز شدند.آنان از دستور اطاعت کرده و شخص ضعیف شده فراری را به داخل مغازه آوردند.سپس به بیرون از مغازه پریدند و درها پشت سرشان بسته شد.هرکدامشان یک طرف ورودی منتهی به آنجا را نگهبانی میدادند،مانند دو شیر سر جای خود محکم ایستاده بودند و در این زمان بود که سکوت همه جا را فرا گرفت.شاگردان درون اتاق از شدت شوک هیچ چیزی نمیگفتند.

آنها تنها از ارشدها و کتاب ها دیده و شنیده بودند که این شیوه های تهذیبگری نامناسب و غلط است.در آن لحظه دقیقا متوجه چیزی نمیشدند *اگر این شیوه ها نامناسب بود چرا مردم هنوز هم دوست داشتند آنها را امتحان کنند؟چرا فرمانده ییلینگ هنوز هم اینهمه هواخواه داشت؟*و حالا پس از اینکه چکه ای از این شیوه ها را با چشم خود دیدند متوجه جذابیت خاص این نوع تمرینات شدند.بعلاوه اینها تنها ذره ای از تمام آن روش ها بود—طلسم احضار چشم های رنگین!بدین شکل پسرها وقتی از شوک اولیه خارج شدند در چهره شان آثار دشمنی پدیدار نبود ولی هیجانی از خود نشان میدادند که نمیتوانستند مخفیش کنند.احساس میکردند اکنون سراپا تجربه شده اند.حالا برای گفتگو و خودستایی با شاگردان کوچکتر از خودشان داستان های زیادی داشتند.تنها اوضاع جین لینگ بنظر خوب نمی آمد.لان سیژویی به کمک وی ووشیان آمد تا به آن غریبه یاری برسانند.وی ووشیان گفت:«کسی

نزدیکش نشه...حواستون باشه به پودر سمی دست نزنین...حتی ارتباط فیزیکی هم ممکنه باعث سرایت سم به شما بشه!»

وقتی عروسک های کاغذی آن شخص را به داخل آوردند او تقریبا بیهوش بود و حالا بنظر می آمد انرژی چندانی برایش باقی نمانده هرچند بنظر میرسید الان وضعیت ذهنیش با ثبات است.او چندباری سرفه کرده و با دست دهانش را پوشاند انگار نمیخواست پودری که در دهانش رفته باعث مسموم شدن بقیه شود.او با صدای آرامی گفت:«شما کی هستید؟»

صدایش کاملا خسته بنظر میرسید.او این سوال را پرسید نه تنها بخاطر اینکه افرادی که در اتاق بودند را نمیشناخت بلکه چشمانش هم نمیدید.یک لایه باند ضخیم دور تا دور چشمش را پوشانده بود.چشمان این مرد نمی دید.او هم جذاب و هم نابینا بود.بینی کشیده و لبهای باریک سرخی داشت.میشد تماماً او را یک مرد جذاب توصیف کرد.کاملا جوان بنظر میرسید.سنش میانه سن یک مرد بالغ و یک پسر جوان تخمین زده میشد.تمام اینها سبب میشد شقفت بقیه را بدست بیاورد.وی ووشیان بشدت درباره او شگفت زده بود و با خود فکر میکرد: *توی این چند روز چرا هر چی آدم دیدم کور بودن؟چه اونایی که درباره شون شنیدم چه اونایی که دیدمشون،چه زنده ها چه مرده ها!!*

ناگهان جین لینگ گفت:«هی...ما نمیدونیم این کیه...دوسته یا دشمنه؟چرا بدون اینکه احتیاط رو رعایت کنی نجاتش دادی؟احیانا اگه آدم درستی نباشه نباید راهش میدادیم داخل؟!!!»

اگرچه حرف او از اساس درست بود ولی بیان این سخنان در برابر خود شخص کاری زشت و نامناسب بود با اینهمه بنظر نمیرسید آن شخص عصبانی یا ناراحت باشد که چنین حرفهایی شنیده است.او لبخندی زد و چند تا از دندان هایش

نمایان شد:«ارباب جوان،شما درست میگی بهتر اینه که من از اینجا برم!»

جین لینگ که انتظار چنین واکنشی را نداشت لحظه ای خشکش زد.نمیدانست چه بگوید و سریع رویش را برگرداند.لان سیژویی با عجله میان آندو قرار گرفت و گفت:«ولی احتمالش هست که آدم بدی نباشه...مهم نیست داستان چی باشه....کمک نکردن به یه آدم زخمی خلاف قوانین مکتب ماست!»

جین لینگ با لجاجت ادامه داد:«باشه شماها آدمای خوبی هستین...فقط یادت باشه اگه این وسط کسی مُرد به من مربوط نیست!»

لان جینگ یی با غضب گفت:«تو....!»پیش از آنکه بتواند جمله اش را پنهان کند ظاهرش تغییر کرد انگار که زبانش را گاز گرفته باشد.او در حینی که میخواست سخن بگوید چشمش به شمشیر مرد روی میز افتاد.پارچه سیاهی که بدورش پیچیده شده بود کمی کنار رفته و میشد بدنه شمشیر را به آسانی دید.این شمشیر با مهارتی بی مانند ساخته شده بود.غلافی به رنگ برنزی داشت و طراحی پیچیده شبنم یخ زده روی آن نمایان شد.الگوی طراحی شده در سراسر غلاف حکاکی و به سان ستاره های نقره ای می درخشید.رگه های دانه های برف روی آن مانند اشعه به تلالو افتاده بودند.این شمشیر خالص،روشن و زیبا بود.

لان جینگ یی با چشمان گشاد شده آن را مینگریست و انگار میخواست چیزی بگوید.اگرچه وی ووشیان نمیدانست او چه حرفی را میخواهد بزند و از آنجا که شمشیر آن مرد در پارچه ای سیاه پوشیده شده بود کاملا مشخص بود که نمیخواهد هویت خود یا شمشیرش آشکار شود.او نمیخواست باعث شود آن غریبه احساس خطر کند با یک دست دهان لان جینگ یی را پوشاند و با یک دست دیگر انگشت اشاره خود را به

نشانه سکوت روی لب خود قرار داد و به این شکل از پسرهای حیران شده خواست تا چیزی نگویند.دهان جین لینگ دو بار باز و بسته شد سپس با دستش آن دو کلمه ای که داشت میگفت را روی گردوخاک میز نوشت:«شوانگهوا!»

...شمشیر شوانگهوا؟وی ووشیان بدون بلند کردن صدایش گفت:«*شمشیر شیائو شینگچن؟شوانگهوا؟*»جین لینگ با تکان دادن سرش تایید کرد.پسرها هیچ کدام شخصا شیائو شینگچن را ندیده بودند ولی "شوانگهوا" شمشیری مشهور و نایاب بود و نه تنها بخاطر قدرت روحیش بلکه بخاطر پیچیدگی که در ساختش بکار گرفته شده و طراحی که رویش انجام شده در نوع خودش بی مانند بود بهمین دلیل همه آن را میشناختند.وی ووشیان پیش خود اندیشید:*اگر این شمشیر شوانگهوا باشه و این آدمه هم کوره پس...*

یکی دیگر از پسران هم به همین موضوع فکر میکرد،او نتوانست جلوی خودش را بگیرد و میخواست نوار کلفتی که روی چشمان شخص بسته شده بود را به امید اینکه ببیند هنوز چشمانش آنجا هستند یا نه باز کند.با اینحال وقتی دستش با آن نوار برخورد نموده حالتی از درد در صورت مرد پیچید.او به آرامی کمی عقب رفت انگار هراس داشت که نکند کسی چشمانش را لمس کند.پسر که متوجه گستاخی خود شده بود،دستش را عقب برد و هراسان گفت:«می بخشید متاسفم...عمدی نبود!»

مرد دست چپش را که با دستکش سیاهی پوشیده شده بود بالا برد چراکه میخواست چشمانش را بپوشاند ولی انگار از اینکار هم می ترسید.احتمالا کوچکترین برخوردی سبب دردی غیر قابل تحمل برای او میشد.پیشانیش را عرق پوشانده بود و با سختی بیان کرد:«اشکالی نداره...»صدایش کمی می لرزید.وقتی

رفتارش را دیدند همه تقریبا مطمئن شدند که این شخص شیائو شینگچن است که بعد از موضوع قبیله یوئه یانگ چانگ ناپدید شده بود.

شیائو شنگچن نمیدانست هویتش آشکار شده،وقتی دردش آرام گرفت اطراف خود را برای یافتن شوانگهوا کورمال گشت. وی ووشیان سریع پارچه سیاهی که از روی شمشیر کنار رفته بود را درست کرده و آن را بدستش داد.شیائو شینگچن شمشیر را گرفته و برای تشکر سرش را تکان داد و گفت:«ممنون از کمکتون...من دیگه باید برم!»

وی ووشیان به او گفت:«همینجا بمون تو مسموم شدی!»

شیائو شینگچن جواب داد:«خیلی خطرناکه؟»

وی ووشیان به او پاسخ داد:«میشه گفت!»

شیائو شینگچن گفت:«اگر خطرناکه پس دیگه اصلا دلیلی برای موندن نیست.چون امیدی ندارم.بهتر نیست قبل از مردن چند تا از اون جسدای متحرک رو بکشم؟»

پسرها که دیدند او ذره ای برای جان خود ارزشی قائل نیست خونشان به جوش آمد.لان جینگ یی گفت:«کی گفته نباید امیدوار باشی؟همینجا بمون...اون درمانت میکنه!»

وی ووشیان گفت:«من؟ببخشید داری درباره من حرف میزنی؟»او واقعا نمیتوانست راستش را بگوید زیرا شیائو شینگچن مقدار زیادی از آن پودر سمی را استنشاق کرده بود واحتمال داشت فرنی برنج ساخت وی ووشیان نتواند درمانش کند.زیرا رنگ چهره او به قرمز تیره گراییده بود.

شیائو شینگچن گفت:«من بیشتر مرده های متحرک این شهر رو کشتم.اونا همه جا دنبالم میان و الانم حتما مرده

های بیشتری میان تا به دوستای مرده شون ملحق بشن.اگه من اینجا بمونم دیر یا زود شما هم توی دریایی از مرده های متحرک گیر میفتید!»

وی ووشیان گفت:«شما میدونی چرا شهر ایی اینطوری شده؟»

شیائو شینگچن سرش را تکان داد و گفت:«نه،من داشتم اینجا تهذ...من داشتم این اطراف می گشتم که درباره حوادث عجیبی که اینجا رخ داده شنیدم و تصمیم گرفتم برای شکار شبانه به اینجا بیام.شماها نمیدونین اجساد زنده و مرده توی این شهر چقدر قدرتمند هستن...باید خیلی در برابرشون احتیاط کنین،بعضیاشونم وقتی می میرن از خودشون یه پودر سمی ترشح میکنند که کافیه دستت بهش بخوره تا مسموم بشی...هرچند اگر هم اونا رو نکشی با یه ضربه میتونن آدمو از پا در بیارن...در هر دو حالت سم منتظره آدمه که مبارزه کردن باهاش اصلا کار ساده ای نیست.با توجه به صداهاتون شما ارباب های جوان گروهی اومدین درسته؟بهتره هر چی زودتر اینجا رو ترک کنین!»

همین که او سخنانش را به پایان برد،خواهران دوقلوی خندان وارد اتاق شدند.خنده شان این بار تیز تر و ترسناک تر از قبل بود.